

عسلویه

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

شعله ها در نور روز دیده نمی شدند اما گرمایشان مثل باد داغی که از شیشه ماشین بزند داخل پوست را می کند. فرمانده رفته بود و ما به تك تك سنگ ها فحش می دادیم. سه نفر بودیم. يك سنگ را نشان می کردیم و می بستیمش به فحش.

شب یکی آمد دنبلمان، گفت سرگرد کارمان دارد. از روز تنها شعله بی رمقی مانده بود که مثل خون کوه ها را می شست. چشم هام چیزی نمی دید. سنگ های صیقل خورده زیر آفتاب کورم کرده بودند. فرمانده جلویمان ایستاد و تمام فحش هایی را که رو به سنگ ها اما به او داده بودیم، برایمان تکرار کرد. گفت اینجا که هستیم باید سنگ باشیم، سنگ پاسبونی که شب تا صبح، صبح تا شب می نشیند و به رفتن و آمدن مردم زل می زند. گفت فردا هم کارتان همین است تا وقتی که سنگ بشوید.

همه ما سگش بودیم، حتی وقتی جسیکا را آوردند.

ماشین های شب شلوغ تر بودند. ماشین هایی که از بندر می آمدند با خودشان جنس داشتند. گاهی می فهمیدیم و گاهی از زیر دستمان در می رفتند. فرمانده گفته بود کاری به



کاملیا کاکلی

صدای زوزه می آید. زوزه سگ با گرگ فرق دارد. این را زن گفته بود. شبها صدای زوزه سگ تمام عسلویه را پر می کند. سگی که با تن سوخته اش در کوه ها می دود و زوزه می کشد. حالا گاهی فکر می کنم صدای سگ سوخته شبیه زن است. زنی که شبها در آتش می سوزد. زنی که با دست های سوخته اش مرا می خواند.

روز اول فرمانده ما را برد پشت تپه و گفت به سنگ ها نگاه کنیم. برای هر کس سنگی را نشان کرد و گفت پاس سنگ بدهید. همه جیب هایمان را خالی کرده بود. باید زیر آفتاب داغ می ایستادیم، بی سیگار انگار روز تمام نمی شد.

شبها می بردمش پشت تپه دنبال موش های صحرایی می کارم نداشته باشند. حتی روز های اول گفت تو نمی خواهی بایستی. انگار از اول حس کرده بود.

يك دفعه گپ می کردند. صدای پارسش بلند می شد. از ترس می دید که نمی توانم نصف شب زن و بچه مردم را بود یا نفرت نمی دانم.

بریزم پایین، یا زل بزنم تو صورت مردی که تمام دستش را خالکوبی کرده، یا پیرمردی که جمع شده روی ساکش. نمی توانستم.

هیچ کس چیزی نگفت وقتی من صاحبش شدم. انگار خودش مرا انتخاب کرده بود. به بقیه محل نمی گذاشت. می نشست کنارم، با هم خیره می شدیم به سیاهی غلیظ پشت کانکس روی تخته سنگ ها می نشستم و زل می زدیم به آتش که مدام شکل تازه ای به خود می گرفت. هیچ وقتها کاری به کارش نداشتند. روزهای اولش، مثل روزهای وقت بیشتر از سه چهار شکلش به خاطر نمی ماند. بیشتر از اول خودم بود. سخت می گذشت. ترسیده بود. نمی خواست همه شکل زن داشت، زنی که در آتش می سوخت. زنی که کسی نزدیکش شود. سرگرد پرونده ام را که دید پرسید چرا آتش دست هایش را به سویم می گرفت و صدایم می کرد. معافت نکرده اند؟

می گفتند باید عادت کنی. مجبور شدم پرونده ام را نشانم بدهم. همه این اتفاق

هایی که افتاده دیگر نمی توانستم تحمل کنم. صدای زن با صدای سگ یکی می شد. با صدای حمیرا یکی می شد. با کابوس هایم یکی می شد. از همان شب اول قبل از آنکه زن را بگیریم دلم می خواست بگویم. شب خسته ای بود. نشسته بودم روی یکی از تاپرها و جسیکا خوابیده بود زیر پایم. صدایمان زدند. اتوبوس ایستاده بود و مسافر ها به خط شده

همه می خواستند پاس شب بایستند. روز نمی شد آفتاب داغ بوشهر را تحمل کرد. شرحی می چسبید به تن. عرق فرو می رفت توی چشم ها. بودند. فرمانده هم سرحال نبود. چشمش می پرید. وقتی

سردرد می گرفت، عصبی و کلافه به همه می پرید. وقتی می دیدیم يك انگشت را گذاشته زیر چشمش می فهمیدیم که سردرد هایش شروع شده و نباید دم پرش باشیم. ماشین را هم انگار به خاطر همین نگه داشته بود.

روزی که می خواستم بیایم گفتند شانس آوردی. آن روزها نمی ساخت. از همه نفرت داشت. طول کشید تا اخت شود. روزی که می گویند. فکر می کردم جای آرامی است وسط

مرگی که مدام شکل عوض می کند ، انگار هزار بار زندگی کرده ام. اما حالا ، با این همه تن سوخته که توی سرم زندگی می کنند، انگار عسلویه دیگر عسلویه نیست.

ته دلم چیزی می گفت که امشب از آن شبهاست. شبهایی که انتظار اتفاقی را می کشی . سرگرد که صدایمان زد مطمئن شدم اتفاقی می افتد. زیر گوشم گفت: خوب بگردش، بی شرف خیلی پرو شده.

لج کرده بود. حتما راننده چیزی گفته بود و گرنه ماشین های خروجی را نمی گشت. فوقش یکی را می فرستاد چراغ بیاندازد و برگردد.

جسیکا رفت بالا . ماشین را گشتیم. جسیکا خوشش می آمد، سرک بکشد گوشه و کنار ماشین. گاهی وقتها می پرید روی بوفه بعد می دوید تا صندلی راننده. باید قلاده اش را می گرفتم به زور می کشیدمش پایین، اما این بار فرق داشت. بی صدا دوری زد و بعد انگار ردی را گرفته باشد، آمد پایین. آدمها را دوست نداشت به زور باید می کشیدمش تا کسی را بو کند. چراغ زد که یعنی خبری نیست. سرگرد راننده را کشید گوشه ای و شروع کردند به پیچ کردن. جسی خودش رفته بود سراغ مسافر ها . چمدان های مسافر ها را جلوی پایشان بو می کشید. قلاده اش را کشیدم و گفتم: چه مرگت شده امشب. مسافر ها خودشان را جمع کردند. زنها پشت شوهر هایشان پناه گرفتند. نگاه ترس خورده شان به من بودند. نمی دانستند چقدر دلم می خواست جای یکی از این شوهر ها باشم و شب سرم را بگذارم کنار موهای خنک زنی و غرق بشوم در عطر آشنای تش.

پیر مردی گفت: بی ناموس زندگیمون رو نجس کرد.

نجف پشت سرم بود. نمی دانم چه کرد که پیر مرد خودش

بر بیابان . می نشینم و سیگار می کشم و چشم می دوزم به این تاریکی که با شعله ها تا صبح می رقصد. فراموش می کنم. اما صدا ها صدای پارس شبانه این سگ نمی گذارد. صدای قدم های زنی که جایی در میان کوه ها می دود نمی گذارد. صدای مویه هایش خوابم را به هم می ریزد. انگار گریه هایش در خواب و بیداری دنبالم می آید و بوی سوختن تن راه گلویم را می بندد.

عسلویه گاهی شبیه قصه های هزار و یک شب می شد. آن شب هم از همین شبها بود. سیاهی مدام سایه عوض می کرد. تصویر مرده سنگ ها جان می گرفت، در سیاهی جا به جا می شدند. آتش، آتش، آتش حاکم مطلق شب بود. همه جا در مه سنگین خاک پوشیده بود. ده قدمی را به زحمت می شد دید. خاک به عمق شب نفوذ کرده بود. با جان شب یکی شده بود. نفس که می کشیدی خاک و بوی گاز با هم از گلویت پایین می رفت. ریه هایم می سوخت از خشکی. آتش ها در غبار چون زنان رقصنده فریبایی بودند که با هر نرمة بادی تن عوض می کردند و به هیبتی دیگر در می آمدند. رقصی مادرانه و توام با درد. هزار و یک شبی که در هاله ای از خاک پنهان می شد. من عسلویه را این طور می شناختم.

نشسته بودم و با جسیکا زل زده بودیم به شهری از جنس لوله های براق، از جنس چراغ های روشن که مثل فلس های ماهی زیر نور برق می زد. کارگر ها همه اینجا پیاده می شدند. رو به روی کانکس گشت. جادوی چراغ ها و آتش، هیبت لوله ها و ساختمانها هیچ وقت تمام نمی شد. با خودم فکر می کردم همین جاست جایی که این همه سال آواره اش بوده ام. جایی که باید باشم و پناه بگیرم. می خواستم تمام که شد بمانم. بمانم و غرق بشوم در نور. دیگر فرقی نمی کرد از من چه می خواهند. همین که بنشینم و خیره بشوم به آتش بی

ای که گوشتش چسبیده بود به پلاستیک و هوا را پر کرده بود
از بوی استفراغ.

زن می دانست مقاومتی نکرد. پیش از آنکه ما چیزی
بگویم چمدان را باز کرد. جسی با پنجه هایش لباس ها را
ریخت بیرون. پلاستیک را کشید. در تاریکی نمی دیدم چی را
به دندان گرفته . مدام زوزه می کشید. بعد مثل کسی که غش
کرده باشد افتاد روی زمین. زن هم کنارش نشست و شروع
کرد به مویه کردن سرگرد خیره شده بود به من. انگار میان
این وانفسا من می توانستم کاری کنم . از صدای زوزه های
جسیکا و مویه های زن دلم ریش شده بود.

نجف زن را هول داد نشست کنار جسیکا. رو به سگ اما به
زن گفت: چکارش کردی این زبون بسته رو ، سگ پدر چی
تو چمدونه؟

پلاستیک را برداشت. من نگاهم به جسی بود که تنش
رعشه گرفته بود. زمان کند می گذشت. نور چراغ قوه نجف
بین جسیکا و پلاستیک جا عوض می کرد. انگار سرب داغ
دست گرفته باشد پرتش کرد و داد زد : دست آدمه .

کابوس بدی بود که تمام نمی شد. دهنم خشک شده بود و
نفسم بالا نمی آمد . زیر آب نفس می کشیدم. همه چیز کند
می گذشت. انقدر کند که فکر می کردم هیچ وقت تمام نمی
شود. یادم نمی آید کی جسی را داد بغل من. از همان شب
جسی دیگر سگ نبود.

کانکس بوی عفونت می داد. سرگرد مدام شماره می گرفت.
اما هیچ خطی جواب نمی داد. شرحی مثل موریانه سیم ها
را خورده بود. ما مانده بودیم و زن. باید کاری می کردیم و
گرنه تا صبح باید زل می زدیم به استخوان های مچاله شده
ای که روزی دست ادم بوده است.

را جمع و جور کرد و دیگر چیزی نگفت اما صدای نك و نال
از جمعیت بلند شد.

- نصف شب زا به راهمون کردن.
- آب دهنش ریخت تو پلاستیک غذا ها کثافت.
زنی بچه اش را بیشتر پیچید . چشمهایش مثل گرگ برق
می زد.
- این بچه خوابه الان بیدار می شه می ترسه

جسی برایش مهم نبود. این صدا ها، برایش شبیه شعله
هایی بودند که در دور تکان می خوردند. اما هر صدا مثل
میخ به تن من فرو می رفت. آدم بودم. نمی خواستم اینجا
باشم ، اما بودم و قلاده جسی هم در دستهایم بود.

نجف مثل شمر پشت سرم ایستاده بود ، یعنی اینکه اگر
شل بگیری ، گزارشش فردا صبح زیر دست سرگرد است.
جسی پارس می کرد. می خواست خودش را از دست من
در بیاورد. سابقه نداشت این همه بیتاب باشد. فکر کردم حتما
بوی تریاک دیوانه اش کرده. اما بار های قبل این طور نبود
صاف می رفت سراغ اصل کاری و غره ای می رفت و با
دندانش جایی را گاز می گرفت. اما این بار زوزه های خفیفی
می کشید. حالش را انگار زن بهتر می فهمید.

گفت : خودتان بگوئید يك زن با دست سوخته توی
چمدانش کجا را دارد برود؟

برده بودیمش توی اتاقک بی سیم. جسی دور کانکس می
گشت و زوزه می کشید. يك سره زوزه می کشید. هول برمان
داشته بود. دست سوخته مثل رگه ای از درد به جانمان دویده
بود. هیچ کس جرات نمی کرد چشم بیاندازد به دست سوخته

گفت: سگه ، چش شد ؟

گفتم: خوب می شه.

جسی کجا بود، چکارش کرده بودند؟ بوی عفونت می زد
زیر دماغم. جلوی عق زدنم را گرفته بودم.
پرسیدم: می تونی بنویسی؟ سواد داری؟

کاغذ را گذاشتم رو به رویش. به کاغذ نگاه کرد و به من.
توی دلم می گفتم تمامش کن. یه چیزی بنویس بذار تموم
بشه. انگار می خواست مرا نکه دارد. فقط نگاهم می کرد.
پرسیدم: اسم؟

پلاستیک را باز کرد. موج بو، نوشد. قبل از آنکه بگویم باز
نکن، باز کرده بود و بوی سوختگی گوشت می آمد. دستش را
روی دست سوخته کشید و تلاش کرد از لای انگشتها چیزی
را بیرون بکشد.

گفت: می تونی این انگشترو در بیاری؟ حلقشه. نگینش
فیروزه بود. خودش فیروزه دوست داشت. می گفت هم اسم
توئه.

گفتم: با هات نسبت داره؟ بلند شدم که پنجره را باز کنم.
صدای زوزه می آمد. کسی از بیرون داد زد جسی ولش
کن! ولش کن! خبری شده بود. چکارش کرده بودند؟ زدم
بیرون. جسی دست نجف را گرفته بود. دهانش کف کرده
بود. با حرص دندانها را فشار می داد. خون بود که از بازوی
نجف شتک می زد بیرون. دستم را گذاشتم لای دندانهایش.
گفتم: بگیر، منو بگیر! ولش کرد. خودش را کشید کنار زوزه
زد و نشست زمین.

زن سر تا پا سیاه پوشیده بود. نحیف بود. موهای کوتاهش
از زیر چادر سیاه بندری اش بیرون زده بود. چشمهایش را
هاله ای سیاه پوشانده بود، اما مردمک ها وقتی به کسی نگاه
می کرد برق میزد.

سرگرد کشیدم کنار گفت: همشهریته ، زبونشو می فهمی،
بین چی ازش در میاری!

از پنجره دیدم که روی میز خم شده. نمی دانستم چه کار
می کند. گفتم: جسی کجاست؟

گفت: ما بش می رسیم ، تو اینو بپا! به بقیه نمی تونم
اعتماد کنم.

گفتم: نمی تونم! پلاستیک رو ببرین بیرون.

گفت: کجا ببرم نصف شبی؟ صبح با هم می فرستمشون.
برگشتم داخل. انگار نخعی نامرئی مثل پرزهای خانه
عنکبوت در هوا معلق بود. دست کشیدم روی صورت عرق
کرده ام. دستش را گذاشته بود روی پلاستیک و استخوان ها
را نوازش می کرد.

حال زائری را داشت که زیارتش تمام نشده بیرونش کرده
باشند. در را محکم بستم. خواستم صدای در سکوت را
بشکنند. صدای در زن را از حال خودش بیرون آورد نگاهم
کرد. در نگاهش نه ترس بود نه نفرت نه هیچ حس دیگری ،
فقط نگاهم کرد .

گفت: تموم شد؟

گفتم: چیزی شروع نشده که حالا بخواد تموم بشه. این
دست چیه؟ بهت کاغذ می دم همه چی رو بنویس!

گلویم می سوخت.

گفتم: کس و کارشه نمی دونم چی شده. همه ش قسم می ده و نفرین می کنه. نجف خوبه؟

سرگرد نفی انداخت روی زمین. گفت: دستشو بستیم. می خواست ببندتش به میله نداشت. دستشو گرفت. دست کیه؟ چیزی نگفت؟ کجا می خواد ببرتش؟

چیزی نداشتم که بگویم. گفتم تا صبح معلوم می شه. دلم می خواست همانجا بایستم. نمی خواستم چشمم به چشمهای زن بیفتد. چشمهای زن چیزی غریب داشت. برقی که شعله آتش بود. فکر کردم شاید یکی از همان زنهاست. همان ها که از شعله ها صدایم می کنند.

برگشتم داخل زن نشسته بود روی زمین. سر جسیکا روی چادرش بود. گفت: بنویس اونها کشتنش.

گفتم: اول بگو کی رو کشتن.

گفت اسمش ناصره. ناصر جلیلی. کارگر بود. کارگر همینجا با دستش سایت را نشان داد.

— اونها کشتنش. صد بار بهش گفتم همه میان بندر واسه کار تو کجا می ری وسط بر بیابون؟ گوش نکرد. شش ماهه بهش پول ندادن. اما باز می اومد. این بار آخر به دلم بود که یه طوری می شه. همه ش گفتم نرو. بردمش لب دریا می گفت عسلو شبها مٹ عروس می مونه. اینجا شده بود خونه ش. شده بود عروسش.

من هم گاهی فکر می کردم عسلویه عروس است. عروسی که تمام نمی شود که بزکش را نمی شورند. آن همه چراغ آدم را یاد عروسی می انداخت، یاد حجله با فانوسک های

رو به نجف دادکشیدم چکارش کردی؟ دیدم دستش را گرفته و به خودش می پیچد. قلاده جسی را گرفتم بی صدا دنبالم امد، بردمش توی کانکس.

زن بلند شد و رفت سمت جسیکا، دستش را گذاشت روی سرش گفت: هرچی بگم می نویسی؟

لیوان آب را ریختم روی پوزه جسیکا خونها در آب حل شدند و خونابه شره کرد کف کانکس.

زن گفت: بنویس، این که می بینی دستشه، تش هنوز اونجاست، سردخونه! سه روز رو زمین بوده تا کس و کارش بیان. تش رو که نشونم دادن همین جور بود. سوخته، تیکه تیکه، جسدش رو دادن که بر گردونم. کجا بر گردونم؟ به کی بگم؟ آتیشش زدن. اونها سوزوندنش! یا قمر بنی هاشم اینجا کجا بود آمدی مرد؟

حرف هایش با بغض قاتی می شد، نمی فهمیدم چه می گوید. فحش می داد، مویه می کرد. بی بی را قسم می داد که ریشه شان را بسوزاند.

جسی خودش را کشید تا زن، خم شد تا زن سرش را توی دست بگیرد.

گفت: تش سرخ این دکل ها خودش داد می زنه که این شهر شومه! تش افتاده بود روی تخت سوخته سوخته. نمی گذاشتند پارچه رویش رو پس بزنم. ملافه چرك چرك بود. ریش ریش، توو رو قران بذار ببرمش.

سرگرد در را باز کرد، نیامد داخل. اشاره کرد که بروم بیرون. پرسید چی فهمیدم؟

سیگاری را که گرفته بود طرفم، روشن کردم. تشنه ام بود.

سوخته که این طور می کنه.

گفتم: چی شده، کی کشتش؟

از اتاقلک زدم بیرون. محوطه خلوت بود همه خودشان را گم وگور کرده بودند. محوطه را دور زدم. سرگرد کنار منبع آب نشسته بود و سیگار می کشید. چشمهایش سرخ سرخ بود. سیگاری تعارفم کرد. تهوع داشتم. شیرابه معده ام می زد بالا. برگه ها را از دستم گرفتم.

سرش پایین بود. تکه ای از موهایش سر خورده بود و پخش شده بود روی پیشانی. به صورتش نمی آمد. پوست تیره اش با آن موهای رنگ شده وصله ای ناجور بود که توی ذوق می زد. فکر کردم این دست سوخته شبها این موهای زبر رنگ شده را لمس می کرده. بوی رنگ را به سینه می کشیده. کیفش را باز کرد. عکسی بیرون آورد. گفت: این عکسشه.

گفت: قضیه هفته پیشه...

چیزی نگفتم. ما هم برای بازرسی رفته بودیم. روی زمین چرب بود. بوی خون و خاک و سوختگی می داد. جلوی چشم مان جسد های سوخته شان را بردند. هفتا بودند. هفت کارگری که برای مهار آتش لوله های گاز آمده بودند. همه سیاه شده بودند.

مرد قیافه بلوچ ها را داشت. عکس رتوش شده بود، نمی شد فهمید که پوست صورتش چه رنگی داشته. چشمها خیره به رو به رو نگاه می کرد. انگار می خواست بگریزد. فرار را می شد توی نگاهش خواند. لبهای کلفتش را سیبل نازکی پوشانده بود.

ترسیده بودیم. موج انفجار تا چند روز توی تنمان بود. چهره های سوخته شان را نگاه نکردم، اما حالا دلم می خواست بدانم مرد این زن کدامشان بوده.

گفت: قبل تر ها کارش دریا بود. از دبی جنس می آورد. بعد که دریا رو بستن بیکار شد. بی کاری مرد رو می خوره. یکی از رفیق هاش اینجا بود اوردهش اینجا. اول خوب بود. بعد هی موندنش کش اومد. هی موند موند تا خبرش رو برام بیارن.

سیگار را انداختم روی زمین، سیگار شبیه تن سوخته ادم شده بود، سرخی اش می پیچید و بالا می رفت، مثل عروس آتش گرفته.

زنگ زدن خونه، انگار می خواستن بگن سگشون مرده. گفتن بیاین تحویلش بگیرین. گفتن. سوخته. خدا ازشون نگذره. گفتن به جایی منفجر شده.

فرمانده زیر لب گفت: یا سید صالح این دیگه چیه؟

دود سیاه و غلیظ بالا می رفت. صدای زوزه جسیکا می آمد. دویدیم سمت کانکس. بوی سوختگی می آمد. بوی دود. زن پشت کانکس می سوخت. آتش از تنش شعله می کشید. شبیه زنهایی که در شعله های نیمه شب می سوختند. زیبا شده بود. مثل عروسی که در لباس عروسی اش می رقصید. جسیکا هم داشت زوزه می کشید. جسیکا هم شعله می کشید. آتش به تنش گرفته بود و موهای بلند قهوه ای اش

سپیده صبح داشت خودش را از بین کوه ها نشان می داد. به بو عادت کرده بودم. پرونده را کامل کردم. جسیکا روی دامن زن خوابیده بود.

زن همان طور که سرش را نوازش می کرد گفت: جفتش سوخته. سگا هیچی یادشون نمی ره. این سگم جفتش

را می سوزاند.

سرگرد گفت : چرا نگفتی ؟ چرا همون اول نگفتی ؟

از وقتی برگشته بودم مهربان شده بود. حتی نجف روز اول که برگشتم سرش را گذاشت روی شانه هایم و گریه کرد. دستهایم سوخته بود. پوست صورتم بلند شده بود. موهایم را تراشیدند. توی بیمارستان فکر می کردند من برای نجات زن سوخته ام. سرگرد چیزی نگفته بود. شده بودم قهرمانشان. زن را مستقیم برده بودند سردخانه. فرمانده می گفت همان موقع که رسیده بودیم کار زن تمام بوده. گالن بنزین را خالی کرده بوده. روی جسیکا هم ریخته. سگ بدبخت.

گفتم : موافقت می کنید ؟

نگاهم کرد. از پنجره دایره ای که جسیکا، زن و من درش سوخته بودیم معلوم بود.

گفت : فردا می برنت پزشکی قانونی، باید تایید کنه که

....

از یخچال لیوانی برداشت و پر کرد. تعارفم کرد: ما از این چیز ها تو زندگیمون زیاد دیدیم اما این ... می تونم بفهمم که چه حالی داری .

صدایش را نمی شنیدم ، گوشم پر از صدای زوزه بود، زوزه سگ. زن گفته بود: زوزه سگ با گرگ فرق دارد. گرگ از سر خوشی زوزه می زند و سگ از سر درد.

صدای زوزه های جسیکا هر شب توی گوشم تکرار می شود. زوزه ی سگی که آتش گرفته است. زوزه ی سگی که جفتش را سوزانده باشند. سگی توی کوه های عسلویه با زنی که تنش سوخته است می دود. عسلویه دیگر عروس نیست. عسلویه دیگر عسلویه نیست.

سوز آتش چشمهایم را پر از اشك کرده بود. سرگرد داد زد: خاک...

لباس عروسی اش داشت می سوخت. توی حمام ایستاده بود و با چشمهای سیاهش نگاهم می کرد. جلوی چشمهای خودم سوخت. عروسی که به عروسی اش نرسیده بود. دویدم صدایش زدم حمیرا حمیرا ! بغلش کردم. چرا نگفتی نمی خوای؟

نگفت نمی خواهمت. هیچ وقت نگفت. فقط رفت توی حمام و آتش کشید به تنش. بغلش کرده بودم و توی آتش با هم می سوختم. دستهایم دور آتش سوزنده اش بود. می سوختم، می سوخت. عروسم توی آتش من می سوخت.

بغلش کردم و گفتم : اون روز نتونستم. حالا باهم می سوزیم، حمیرا حمیرا!

دستی شانه هایم را کشید و همه جا سیاه شد. سنگینی دست کسی روی تنم بود. نفسم در نمی آمد. بوی سوختگی همه تنم را پر کرده بود.

همه جا سیاه بود. همه جا سفید بود. همه جا سیاه بود. زن توی شعله ها سفید بود. زن توی شعله ها سیاه بود. سفید بود. سیاه بود. حمیرا داشت می سوخت. من کنار در حمام نگاهش می کردم. حمیرا توی بغلم می سوخت. من می سوختم. شعله ها از دور گپ می کردند. جسیکا زوزه می کشید. سفید زوزه می کشید. جسیکا سیاه بود. سوخته بود. جسد مرد ، حمیرای مرا بغل می کرد. حمیرا چرا نگفته بود ؟ سفید بود. سیاه بود. شعله ها میرقصیدند. من روی سنگ غسلخانه با حمیرا خوابیده بودم.